

بسم الله الرحمن الرحيم

روزی با جماعت صوفیان

شیخ شهاب‌الدین سهروردی

به کوشش حسین مفید



تهران، انتشارات مولی، ۱۳۷۴



بعونه

رساله‌ی پیش رو، رساله‌ی فارسی «روزی با جماعت صوفیان»، اثر حکیم و عارف بزرگ قرن ششم، شیخ شهاب‌الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی (۵۸۷ - ۵۴۹) است.

رساله‌ی حاضر، از روی نسخه‌ای در مجموعه‌ای کهن‌سال متعلق به کتابخانه‌ی ملی، تحت شماره‌ی ۲۴۱۲، که تاریخ تحریر آن ۶۵۹ و به خط محمدعلی بن علی دامغانی جاجرمی می‌باشد، پیاده شده است. این نسخه، که با مرگ مؤلف تنها هفتاد و دو سال فاصله دارد، صفحه به صفحه، مطابق نسخه‌ی مذکور حروف‌چینی شده است. به این ترتیب که صفحه‌ی اول رساله‌ی پیش رو، مطابق با صفحه‌ی اول نسخه‌ی خطی، و به همین ترتیب، تمام رساله، صفحه به صفحه مطابق صفحات نسخه‌ی خطی می‌باشد.

حسین مفید.

ترتیب صفحات، در این نسخه‌ی الکترونیکی رعایت نشده است.

«گرداب»

روزی با جماعت صوفیان

بسم الله الرحمن الرحيم

روزی با جماعت صوفیان در خانقاهی نشسته بودم. هر کس از مقالات شیخ خویش فصلی می‌پرداخت، چون نوبت به من رسید، گفتم: وقتی در خدمت شیخ خویش نشسته بودم، شیخ را گفتم که امروز میان رسته‌ی حکاگان می‌گذشتم، حکاکی را دیدم چرخ‌ی در پیش گرفته بود و جوهری در دست داشت و از آن جوهر بر آن چرخ مهره‌ای می‌ساخت به شکل گوی مدور. من اندیشه کردم که اگر این چرخ که از بالا به زیر می‌گردد بر روی زمین کردند همچون آسیا سنگ، و حاکاک مهره را بر چرخ نهادی و دست از وی بازگرفتی، مهره را بر چرخ از حرکت چرخ هیچ حرکتی بودی یا نه؟ سرّ آن نمی‌توانستم دانستن. شیخ گفت مهره نیز بر چرخ بگردیدی بر خلاف سیر چرخ، چنان‌که اگر چرخ از چپ سوی راست گردیدی مهره از راست بر چرخ سوی چپ گردیدی همچنان که تخته‌ای بگیری و گویی بر سر آن تخته نهی، پس تخته را به خود کشی تخته نزدیک تو آید اما گوی از بر تو دور افتد و بدان جانب تخته رود که از تو دور باشد. گفتم اگر بر چرخ اینک یک مهره گفتم ده مهره بود یا بیش‌تر سیر همه متساوی بود یا نه؟ گفت اگر بر روی چرخ ده خط برکشی چنان‌که خط‌ها جای گردیدن مهره بود که اگر مهره بر خط نهی از خط به در نیافتد، پس در هر خطی مهره‌ای اندازی آن‌که چرخ را بگردانی، آن مهره که به مرکز نزدیک‌تر بود زودتر بدان مقام رسد که از آن‌جا رفته باشد، و هر مهره که از مرکز دورتر بود دیرتر رسد. اما شرط آن باشد که مهره‌ها مساوی باشند که اگر مهره‌ای کوچک بود او دیرتر در مهره‌ی بزرگ رسد زیرا که تا ده بار مهره‌ی کوچک بگردد چندان بود که مهره‌ای که چند ده این مهره‌ی کوچک بود یک بار بگردد. شیخ را گفتم عجب صنعتی‌ست حکاکی. شیخ گفت حکایتی مشهور است در صنعت ایشان، اما کس آن حکایت تمام نگوید و معنی آن نداند. شیخ را گفتم آن حکایت چه‌گونه است؟ گفت وقتی حکاکی جوهری داشت، خواست که بر آن صنعتی نماید، از آن جوهر حقه‌ای ساخت همچو گویی گرد، پس از آن فضله که از میان حقه به در گرفته بود هم در میان حقه‌ی دیگر ساخت. باز از آن فضله که حقه‌ی دوم به در گرفته بود حقه‌ی دیگر ساخت و همچنان تا نه حقه. بعد از آن از تراشه‌ی این حقه‌ها جوهری ساخت و آن جوهر در میان دو جامه پیچید. از یک پاره از این جامه هیچ رنگ نداشت و یک پاره به قدری به سپیدی می‌گرایید و در میان حقه تعبیه کرد. پس حقه‌ی اوّل را جلا داد و بر حقه‌ی دوم ترنجی چند نقش کرد و زر برنهاد و بر سیّم و چهارم تا نهم را. پس از آن این حقه‌ی محلی را در خرط انداخت، حقه از جانب چپ سوی راست می‌گردید و آن ترنج‌ها که بر حقه بودند از جانب راست سوی چپ می‌گردیدند چنان‌که اگر کسی از جانب میان حقه‌ی نهم بنگریدی تا حقه‌ی اوّل بدیدی، پنداشتی که خود یک حقه است و آن همه ترنج‌ها بر یک حقه نقش کرده‌اند. و از غایت حرکت حقه‌ها آن جوهر که میان جامه‌پاره‌ها در میان حقه‌ی نهم بود معلق باستاد چنان‌که میل وی به همه جانبی از آن حقه راست بود. چون این سخن از شیخ بشنیدم گفتم پنداری من نیز در میان آن حقه‌ام. اما این چه با من می‌فرمایی گفتن من فهم نمی‌کنم، روشن بازگو تا مرا فایده باشد. شیخ گفت چون باری جلّ جلاله این فلک‌ه را ابیافرید از برای تزئین فلک نوری به فلک اوّل فرستاد. فلک اوّل از غایت لطف آن را حمل نتوانست کردن زیرا که فلک متوسط است میان هستی و نیستی، از این‌طرف همسایه‌ی وجود است و از آن‌طرف همسایه‌ی عدم. پس میان وجود و عدم چیزی‌ست، اما به ناچیز نزدیک از روی صورت، اما از روی

صفت از همه‌ی چیزها چیزتر است همچنان که تو هوا را در حساب نگیری و گویی که هیچ نیست. زیرا که چون در وی قوت حرکت نبود که ذره را حمل تواند کردن و این از غایت لطف بود. پس فلک اول نیز به ناچیزی که آن ناچیز آن عالم است نزدیک است و لطیف‌تر از هر چیز است. از غایت لطف نور برنتوانست گرفتن، چون نور به فلک دوم رسید آن را حمل کرد نور بر فلک دوم متجزی گشت، هر جزوی از وی ستاره‌ای شد. پس فضله‌ی این ستارگان به فلک سیم رسید، از آن فضله جرم زحل پیدا گشت، باز از فضله‌ی زحل به فلک چهارم رسید جرم مشتری پدید آمد. همچنان از فضله‌ی مشتری مریخ، و از فضله‌ی مریخ آفتاب، و از فضله‌ی آفتاب زهره، و از فضله‌ی زهره عطارد، و از فضله‌ی عطارد ماه. شیخ را گفتم چرا جرم آفتاب بزرگ‌تر و روشن‌تر است از دیگر ستارگان؟ گفت زیرا که در وسط افتاده است که اگر به حساب این هفت ستاره گیری آفتاب در میان است و اگر به حساب فلک، همچنان که دو فلک بالای این هفت فلک است دو فلک دیگر در زیر است، یکی اثیر دیگری زمهریر، پس به همه حساب آفتاب در میان باشد. همچنان که آبی در صحرائی روان شود، اگر نشیب سنگی یا زمینی سخت آب میل در طرفی نکرده باشد هر دو کنار آب تنگ بود و در میانش عمقی زیادت باشد زیرا که غلبه در میان باشد و قوتش آن‌جا بود که غلبه بود، پس بدین دلیل باید که آفتاب بزرگ‌تر و روشن‌تر بود. گفتم چرا آن ستارگان که بر فلک دومند روشن نیستند، که آن‌جا ستارگان بسیاریند و نور بدان‌جا رسید و این ستارگان دیگر همه از فضله‌ی آن ستارگانند. گفت فلک دوم به فلک اول نزدیک است، او نیز قوتی زیاد ندارد. و مثال افلاک همچنان است که مروق خواهد که شکل هیکلی کند، اول نقطه بنهد خواه ازرق و خواه سرخ و خواه سبز از هر رنگ که خواهد تقدیر کنیم که ازرق بود، بعد از آن نقطه بعضی سپیدی در کبودی آمیزد و خط دیگر بر سر آن خط بکشد و هر خط می‌کشد سپیدی زیادت می‌کشد تا که هیچ کبودی نماند جمله سپید بود، به تدریج از کبودی به سپیدی رسانیده ابشد. اکنون تو تقدیر کن که زمین نقطه‌ای کبود است و هر فلک که بالا می‌رود از زمین سپیدتر تا فلک اول که در وی آن قدر کبودیست که آن خط که بالای وی است تمام سپید است. اکنون ببینی و غرض از این سپیدی لطف است و نه رنگ. اکنون فلک دوم نیز که به فلک اول نزدیک است لطیف است و ستاره نیز لطیف است، همچنان که آب در هر چیزی که بریزی هم از آن رنگ باشد که آن چیز بود، پس چون فلک دوم نیک قوی‌حال نیست ستارگان نیز قوی‌حال نیستند. شیخ را گفتم که چرا بر فلک دوم ستارگان بسیاریند و بر دیگر فلک‌ها یکی بیش نیست؟ گفت اگر طبقی بزرگ بگیری و چند یک کف زبیق بر آن ریزی، پس مرکز طبق به دست آری و چیزی زیر مرکز طبق نهی، پس طبق را بگردانی چون زبیق بسیار بود از حرکت طبق متجزی شود. پس اگر اجزای خرد زبیق بر طبقی کوچک کنی و آن طبق کوچک را هم بر مرکز بگردانی، بر طبق کوچک اجزای زبیق متصل شود از حرکت طبق کوچک. همان مثال است، اول نور فلک را فلک دوم قبول کرد و عرصه‌ی آن فراخ بود، لاجرم بر وی نور متجزی گشت، چون از آن‌جا به هر فلکی که می‌رسید عرصه تنگ‌تر بود و نور اندک، لاجرم به هم متصل گشت. شیخ را گفتم چرا ماه را نور نیست؟ گفت هر ستاره که هست میان دو فلک اندر است و مدد نور ستارگان هم از فلک است و ستاره بر فلک همچو حیات است در تن آدمی که مدد قوت حیات از قوه‌ی تن باشد و مدد قوت تن از قوه‌ی حیات. پس این یک طرف ماه که به دنیا دارد از فلک خالی‌ست. دو فلک هستند اما این فلک‌ها را نسبت با عالم عنصر است. همچو در فلک اول و دوم لطف غالب است، در این دو فلک ثقل غالب است بر همان مثال نقش مروق که باز نمودیم. این در فلک را که به زیرند نسبت به کبودی بیش‌تر است از آن‌چه به سپیدی و فلک اول و دوم را نسبت به سپیدی بیش‌تر است از آن که به کبودی و بدین کبود و سپید ثقل و لطف می‌هواهم. اما فلک

آفتاب ما بین است و آنجا مقام اعتدال است از روی لطف و ثقل، لاجرم او نور تمام برگرفت و ماه از نور محروم ماند. گفتم اگر ماه محل نور نیست چرا نور آفتاب در وی می‌نماید؟ گفت اگر شعاع آفتاب به آینه‌ای می‌رسد یا بگویی بلور یا به مثل این، نور پیدا می‌شود و از آنجا نور باز می‌گردد همچو از جرم آفتاب. اکنون این چیزها محلّ و قابل نور آفتابند، جرم ماه به طریق اولی. چون این جنس سؤال و جواب در میان ما برفت، شیخ گفت این سؤال‌ها همه ناوارد بود. کس را لازم نیست که گوید چرا این ستاره منیر است و آن دیگر نیست و چرا این‌جا نور بسیار است و آنجا کم، که آنجا بدان کس که این راه باز دهد سائل گوید چرا فلک پانزده نیست، یازده نیست، و چرا می‌گردد و چرا سیر غلط نمی‌کند. گویند چنان است، کس را لازم نیست سرّ آن باز گفتن، آن کس که داند خود داند. شیخ را گفتم آن چه‌گونه توان دانستن؟ گفت آن کسان که در آسمان و ستارنگان نگرند سه گروهند: گروهی به چشم سر نگرند و صحیفه‌ای کبود ببینند، نقطه‌ای چند سپید بر وی و این گروه عوامند و بهایم را نیز این‌قدر نظر حاصل باشد. و گروهی آسمان را هم به دیده‌ی آسمان ببینند و این گروه منجمانند. دیده‌ی آسمان ستاره است و ایشان آسمان را به ستارگان ببینند، گویند امروز فلان ستاره در فلان برج است پس این اثر کند، در فلان برج قران است، برج بادی‌ست یا خاکی یا آتشی، قران نخستین است، غلبه‌ی باد بود یا غلبه‌ی آب، فلان سال که آفتاب به حمل می‌رفت آن زمان فلان برج می‌آمد، طالع سال آن برج است یا زندگی می‌باشد، آن زمان که فلان کس از مادر به زمین می‌آمد فلان برج برمی‌آمد، طالع آن کس آن برج باشد، کدخدایش فلان ستاره است، خداوند طالع عمل کند نعمت به دست آرد، لان وقت عقده‌ی ذنب در پیش آفتاب ایستد یا در پیش ماه، آفتاب، یا ماه سیاه شود، پیوسته حساب آن ستاره کنند. ایشان آسمان را به دیده‌ی آسمان ببینند. اما کسانی که سر آسمان و ستاره می‌بینند به چشم سر ببینند و نه به دیده‌ی آسمان، الاّ به نظر استدلال. شیخ را گفتم من آن نظر ندارم تدبیر چیست؟ گفت تو را امتلاست، برو چهل روز احتراز کن بعد از آن مسهلی بخور تا استفراغ کنی مگر دیده باز شود. گفتم آن مسهل را نسخت چیست؟ گفت اخلاط آن هم از پیش تو به دست آید. گفتم آن اخلاط چه چیز است؟ گفت هر چه به نزد تو عزیز است از مال و ملک و اسباب و لذت نفسانی و شهوانی و مثل این اخلاط این مسهل است، برو و چهل روز به اندک غذای موافق که از شبهت دور باشد و نظر کس سوی آن نباشد قناعت کن. آن گه این اخلاط را در هاون توکل انداز، پس به دست رغبت آن را خرد کن و از وی مسهلی ساز و به یک دم باز خور. اگر زود به مستراح حاجت افتد پس دارو کارگر آمد، زود دیده روشن شود و اگر حاجت نیافتد دارو اثر نکرده بود. باز چهل روز دیگر همچنان احتراز کن و باز همان مسهل بخور که این بار کارگر آید. و اگر این بار نیز کارگر نیاید هم برین وجه بار دیگر و بار دیگر که هم کارگر آید. و اما اگر کسی چو سگ به فضله‌ی خویش بازگردد و از آن اخلاط که از وی مسهل ساخته است و باز خورده و در وی اثر کرده و فضله گشته باز بدان فضله مشغول شود، از آنجا نکسی پدید آید و رنج پدیدار گردد و هیچ طبیب آن را معالجه نتواند کردن. شیخ را گفتم چون دیده گشاده شود بیننده چه بیند؟ شیخ گفت چون دیده‌ی اندرونی گشاده شود دیده‌ی ظاهر بر هم باید نهادن و لب بر هم باید بستن و این پنج حس ظاهر را دست کوتاه باید کردن و حواس باطن را در کار باید انداختن تا این بیمار چیز اگر گیرد به دست باطن گیرد و اگر بیند به چشم باطن ببیند و اگر شنود به گوش باطن شنود و اگر بوید به شمّ باطن بوید و ذوق وی از خلق جان باشد، چون این معنی حاصل آمد پیوسته مطالعه‌ی سر آسمان‌ها کند و از عالم غیب هر زمان آگاهانیده شود. پس آن‌گه پرسیدی که چه بیند؟ خود بیند آنچه بیند و باید دیدن، از آن چیزها که در نظر وی آرند حکایت نتوان کردن الاّ که به ذوق توان دانستن. و این عالم کم کسی را میسر می‌شود زیرا که

ترک دنیا کردن بر نااهل مشکل است و اهل در جهان کم به دست می‌آید. فاسق هر بامداد که از عالم مستی به رنج خمار افتد و قوت افراط شراب دماغ وی را ضعیف کرده باشد، و آن کس را که دماغ ضعیف بود از هر چیزی هراسان باشد در آن حال فعل خود را منکر بود و با خود گوید که باشد که من دست از این فسق بدارم و به خدا بازگردم که دنیا و آخرت در سر این می‌شود. اکنون اندیشه‌ی وی راست است اما چون شب درآید غفلت وی را سوی خرابات کشیده باشد و مست گردانیده، در مستی گوید آنچه بامداد می‌اندیشیدم هیچ نبود، عالم عالم مستی‌ست، ترک دنیا کردن همان صفت دارد. غفلت در پیش می‌آید و نمی‌گذارد که کس بر راه راست رود و جهانیان را از شراب غرور پیوسته مست می‌دارد. اگر کسی لذت خلوت بداند و هستی را به نیستی مبدل گرداند پس بر اسب فکرت سوار شود و در میدان علم غیب دواند، از مغیبات وی را آن لذت باشد که از غایت لذت حال خود باز نتواند گفتن و از حال انسانیت به در رود. دیوانگاه وی را دیوانه خوانند. و هر چه کند به نزد تو گر شود، اما او را از نظر تو فراغت باشد، که آنجا که او باشد به تو پردازد. چون با آن جماعت از مقالات شیخ خویش این فصل فرو گفتم جماعت گفتند: بزرگوار شیخی داری و بر تو مشفق که هیچ سر از تو پنهان نمی‌دارد. گفتم او را از من هیچ پنهان نیست. اما آنچه او می‌گوید نمی‌توانم گفتن.

گر بگویم تیغ باشد یا درخت ور نگویم عاجزم در کار سخت

تمت الرسالة بحمدالله و حسن توفیقه و الصلوة علی نبیه محمد و آله أجمعین.



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

اردیبهشت ۱۳۸۶